



برگرفته های از خاطرات شهدای شهرستان سمنان
باموضوع نماز

گردآوری و تدوین: بهروز زارعی



۱۰		پیشگفتار
	نویسنده	بخشی از خاطرات شهید
۱۱	هاجر رهایی	شهید علی اکبر ابراهیمی
۱۳	هاجر رهایی	شهید محمدرضا ابراهیمی
۱۴	مریم اذانی	شهید شهید قربانعلی ابک
۱۵	سیده فهیمه میرسید	شهید سیدجمال احمدپناهی
۱۶	سیده فهیمه میرسید	شهید مهدی احمدپناهی
۱۹	آرزو ایمانی	شهید علی احمدی
۲۱	فاطمه گلپایگانی	شهید غلامرضا احمدیان
۲۲	یارمحمد عرب عامری	شهید علی اختری
۲۳	فاطمه گلپایگانی	شهید نورالله اختری
۲۵	آرزو ایمانی	شهید مجید اخلاقی
۲۷	یارمحمد عرب عامری	شهید محمدرضا اخلاقی
۲۸	فاطمه گلپایگانی	شهید جعفر ادب
۲۹	یارمحمد عرب عامری	شهید علی اکبر ادهم
۳۰	سیده فهیمه میرسید	شهید غلامرضا ادهم
۳۱	آرزو ایمانی	شهید کوروش ارجمندزاده
۳۲	یارمحمد عرب عامری	شهید محمدباقر اسدی نژاد
۳۳	فاطمه گلپایگانی	شهید حسن اسیری
۳۴	سیده فهیمه	شهید عباسعلی اشرف
۳۵	فاطمه گلپایگانی	شهید محمدحسین اشرف
۳۸	یارمحمد عرب عامری	شهید شکرالله اصغری علائی
۴۰	هاجر رهایی	شهید مهدی اشرف

۴۱	فاطمه گلپایگانی	شهید ابوالقاسم اصلاحی
۴۴	راضیه دخانیان	شهید علی اعرابی
۴۵	یارمحمد عرب عامری	شهید رضا علی اعرابیان
۴۶	یارمحمد عرب عامری	شهید نوروز علی اکبری
۴۷	آرزو ایمانی	شهید سیدمهدی اکرمی
۴۸	فاطمه آلبویه	شهید عباسعلی الله دادی
۴۹	راضیه دخانیان	شهید مجید الهی سمنانی
۵۲	آرزو ایمانی	شهید بهرام امیدیان
۵۳	فاطمه آلبویه	شهید محمدباقر امین الهی
۵۵	هاجر رهایی	شهید محمدعلی ایجی
۵۶	یارمحمد عرب عامری	شهید مجید ایزدبخش
۵۷	حبیب الله دهقانی	شهید علی بابایی
۵۸	هاجر رهایی	شهید مصطفی بخشی غلامی
۵۹	هاجر رهایی	شهید خلیل الله بهرامی
۶۱	یارمحمد عرب عامری	شهید حسین پهلوان
۶۲	راضیه دخانیان	شهید محمداسماعیل پیوندی
۶۴	طیبه جعفری	شهید سیدحسین پورهاشمی
۶۵	راضیه دخانیان	شهید احمد تبریزی
۶۶	راضیه دخانیان	شهید رمضانعلی ترامشلو
۶۸	محمود ترحمی	شهید حسن قلی ترحمی
۶۹	عبدالله دخانیان	شهید ناصر (حسین) ترحمی
۷۰	سید فهیمه میرسید	شهید یدالله جدیدی
۷۱	عبدالله دخانیان	شهید ماشاءالله جدیدی
۷۲	فاطمه گلپایگانی	شهید رشید جعفری

۷۳	مریم اذانی	شهید محمدعلی جلالی
۷۴	فاطمه گلپایگانی	شهید داوود جمال
۷۵	فاطمه گلپایگانی	شهید محمدباقر جمال
۸۱	سیده فهیمه میرسید	شهید سیدعلی اصغر جوادی آملی
۸۳	فاطمه گلپایگانی	شهید محمود جهانشیر
۸۶	فاطمه روحی	شهید ابراهیم چتری
۸۷	فاطمه گلپایگانی	شهید محمدعلی حاجی قربانی
۸۸	سیده فهیمه میرسید	شهید محمدباقر حسن نو
۸۹	سوده عرب عامری	شهید حسن حسنان
۹۱	فاطمه گلپایگانی	شهید میرحسین حسینی
۹۳	فاطمه گلپایگانی	شهید محمدرضا حمزه
۹۴	حبیب الله دهقانی	شهید حسنعلی خدائیان
۹۶	سید فهیمه میرسید	شهید لطف الله خدر (موحدی)

پیشگفتار

حمد سرمدی خدای را سزاست که فوز شهادت را به سالکان کوی وصال بخشید. سلام خدا بر شهیدان این مرز و بوم که راهی به ملکوت والا به روی بشریت گشودند.

شهدا نیایشگران نیمه های شب و دلیران عرصه جهاد و پیکار در روز بندگان صالح پرودگار و سربازان حقاند. شهدا به دنیا و تمامی مظاهرش پشت پا زدند و پای کوبان به لقاء معشوق شتافتند.

شهدا با تأسی از مکتب امام حسین(ع) جلوه‌هایی از عشق و ایمان به خدای خویش را، تصویر کشیده‌اند.

با بررسی سیره زندگی شهدا و التزام آنان به نماز اول وقت، درمی‌یابیم شناخت و درک آن عزیزان نسبت به خدا و دین بسیار بالا بوده، چنان که معراج خود را نه در شهادت بلکه ارتباط با خدای خویش از طریق نماز می‌دانستند.

نماز آرامشی بی‌مانند است. خاطرات شهدا، جانبازان و آزادگان عزیزمان گواه این مطلب است که می‌بایست سرمشق زندگی‌مان باشد.

بدین سبب بر آن شدیم تا تنها گوشه‌ای از خاطرات شهدا و نماز را در قالب کتاب پیش روی شما خواننده محترم بگشائیم. باشد که الگوی زندگی‌مان را چون شهدا قرار داده و همگی در ظل طائران قدسی به مقصد و مقصود برسیم.

حسن فریدون

مدیرکل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان



شهید علی اکبر ابراهیمی

سجده‌های طولانی داشت. یک روز می‌خواستم بروم
خط. علی‌اکبر در سجده بود. کنارش نشستم و هر چه
منتظرش شدم، سر از سجده بلند نکرد. می‌خواستم با او
خدا حافظی کنم.

مدت زیادی نشستم. داشت دیرم می‌شد. در ضمن
نمی‌خواستم او را از حال و هوایش در آورم. بدون خدا حافظی
رفتم.

برگرفته از خاطرات ابوالقاسم صفاخواه (همرزم شهید).

شهید علی اکبر ابراهیمی



«ابوالقاسم! پاشو». غلتی زدم و خوابیدم. دوباره با دست

بر پشتم زد. چشم هایم را مالیدم و گفتم: «چیه؟».

گفت: «پاشو، وقتشه».

خمیازه‌ای کشیدم و بلند شدم. به سراغ یک یک بچه‌ها

رفت و همه را بیدار کرد.

«پاشین برین بیرون!».

همه را فرستاد بیرون و خودش پشت سر بقیه آمد

و گفت: «حالا وضو بگیرین نماز شب رو با هم بخونیم».

برگرفته از خاطره ابوالقاسم فیض (همرزم شهید).



شهید محمدرضا ابراهیمی

«مامان، مامان! کجایی؟»

مادر مشغول دم کردن چای بود. گفت: «چیه مادر جان؟

این جام، توی آشپزخونه.»

بلافاصله با کفش به داخل آشپزخانه رفت. مادرم

گفت: «کجا می‌آی؟ یواش‌تر همه جا رو کثیف کردی.»

پولی را جلوی صورت مادر گرفت و گفت: «مامان! ببین

حاج آقا نطنزی به من چی داده؟»

مادرم گفت: «مگه چیکار کردی؟»

محمدرضا گفت: «حاج آقا گفته به خاطر این که همیشه

می‌آی مسجد و نماز می‌خونی، این هدیه توئه.»

مادر نگاه رضایت بخشی به سر تا پای محمدرضا که

هفت هشت سال بیشتر نداشت، انداخت.

برگرفته از خاطره علی‌رضا (برادر شهید).

شهید قربانعلی ابک



نمی توانستیم نفس بکشیم. سریع زدیم از مسجد بیرون اما قربانعلی باز هم نیامد. دوستم که تازه وارد گردان شده بود، با تعجب پرسید: «ما توی این هوای گرم خوزستان نمی تونیم نفس بکشیم، اون وقت این پسره چطوری نیم ساعت سجده می ره؟».

خندیدم و گفتم: «دنبال حورالعینه». اما می دانستم که قربانعلی دنبال شهادته.

وقتی شب عملیات آب قربانعلی را برد و دیگر نیاورد، فهمیدم که دعای سجده های طولانی مستجاب شده.

برگرفته از خاطره عبدالله قادری (همرزم شهید).





شهید سید جمال احمد پناهی

چه مدت گوشه سنگر نشسته بودم و نگاهش می کردم، نمی دانم، اما از گریه اش دلم گرفت و چشمانم خیس شد. دوست داشتم ساعتها بنشینم و نماز خواندنش را ببینم. قرائت او را می شنیدم. سلام که داد، با دیدن من بلند شد و پیشم آمد و گفت: «وقتی بچه ها شهید می شن خوشحالم که به آرزوی خودشون می رسن، اما ناراحت هم هستم».

دلیلش را که پرسیدم، گفت: «توی چند عملیات بودم، اما هنوز خبری نیست که نصیب ما هم می شه یا...».

برگرفته از خاطره سید محمد احمد پناهی (همرزم شهید).

شهید سید جمال احمد پناهی



نیمه شب با صدای ناله‌ای بلند شدم. در یکی از اتاق‌ها
نیمه باز بود. آهسته حرکت کردم و از لای در به داخل اتاق
نگاهی انداختم. بر روی سجاده نشسته بود و اشک
می‌ریخت. زمزمه‌هایش را به سختی می‌شنیدم که می‌گفت: «
خدایا! اگه شهادت خوبه پس چرا نصیب ما نمی‌شه؟»
هق‌هق گریه‌ها مناجات او را قطع کرد. سر به سجده
گذاشت. لرزش شانه‌هایش را می‌دیدم. می‌گفت: «خدایا! اگه
شهادت خوب نیست پس چرا خوب‌ها شهید می‌شن؟»
به اتاق خودم برگشتم تا صدای گریه‌های من، آرامش
سید جمال را به هم نزنم.

برگرفته از خاطره پدر شهید.



شهید سید مهدی احمدپناهی

من و آقای ارزاقی که از بچه های سمنان بود، در تبلیغات کار می کردیم. سید مهدی برای گرفتن کتاب، پیشمان می آمد. صبح ها هم بعد از نماز، مدتی را در سجده های طولانی بود. نمازش که تمام می شد، می گفتیم: «ما رو دعا کن!».

می گفت: «اگه خدا توفیق دعا رو بده، چشم!».

برگرفته از خاطره مهدی صندوقدار (همرزم شهید).

شهید سیدمهدی احمدپناهی



پشه‌ها رهایمان نمی‌کردند. یک دست روی زانو
می‌گذاشتیم و با دست دیگر دورشان می‌کردیم. خواندن
قنوت‌مان هم وضع بهتری از رکوع نداشت. بدتر از آن گرمای
هوا بود. لباس‌مان خیس بود. بعد نماز بلند شدم تا بیرون
بروم. سیدمهدی سر به سجده گذاشته بود. صبر کردم تا
بیاید، ولی او نه هجوم پشه‌ها را حس می‌کرد و نه گرمی هوا.

برگرفته از خاطره مهدی صندوقدار (همرزم شهید).



شهید علی احمدی

توی روستامان مدرسه نداشتیم و زمانی که درس می‌خواندیم برای رفتن به مدرسه می‌بایست کلی پیاده روی کنیم. یک روز علی در راه مدرسه من را به نماز دعوت کرد. یک مسجد خیلی کوچک در روستامان داشتیم. متوجه شدم دارد من را تشویق می‌کند به نماز خواندن. گفت: «حسین جان! بلند شو بریم نماز».

لحنش طوری بود که انگار من نماز خواندن را بلدم. گفتم: «خُب چطوری؟ من بلد نیستم!».

در حالی که با هم وضو می‌گرفتیم، گفت: «بلند شو بریم، یاد می‌گیری».

بعد او بلند می‌خواند و من گوش می‌دادم و به آرامی تکرار می‌کردم. تا این که یاد گرفتم. فکر نمی‌کردم آنقدر زود یاد بگیرم. چون خودش به نماز و عبادت علاقه‌مند بود من را هم علاقه‌مند و مشتاق کرد.

برگرفته از خاطره حسین (برادر شهید).

شهید علی احمدی



در اولین خط پدافندی کربلای پنج آتش دشمن بسیار زیاد بود؛ طوری که تدارکات نمی توانست غذای بچه ها یا اسلحه و مهمات را رد و بدل کند، حتی جابه جایی مجروح هم سخت بود.

در آن شرایط نماز اول وقت علی ترک نمی شد. با نماز به چنان آرامشی می رسید که مستحبات و نافله ها را نیز در کنارش داشت.

برگرفته از خاطره شیخ محمد قدرتی (همرزم شهید).



شهید غلامرضا احمدیان

علی رغم ناباوری ما، او می خواست بیاید. کوچه را آب و جارو و شربت و شیرینی پخش کردیم. اما هر چه صبر کردیم نیامد. با دوستش صحبت کردم: «مگه تو نگفتی رضا با ما بوده؟ چرا نیومد؟»

گفت: «رضا با ما بود ولی کشتنش. نمی تونست امر و نهی اونها رو تحمل کنه. اونها دوست نداشتن کسی نماز بخونه، اون اول وقت جلوی چشمه اشون می خوند. اگه به امام بی حرمتی می کردن، باهاشون گلاویز می شد و از آنها کتک می خورد. بالاخره یک روز با چند تا از بچه ها نقشه ی فرار کشیدن که منافقین متوجه شدن و اونها رو مجبور کردن که با بیل یک گودال بکنن. همه رو اعدام و توی همون گودال دفن کردن.»

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید علی اختری



گفتم: «خوب مادر جان جلوی خونه مون که مسجد

هست، چرا اینقدر راه تا جهادیه می‌ری؟».

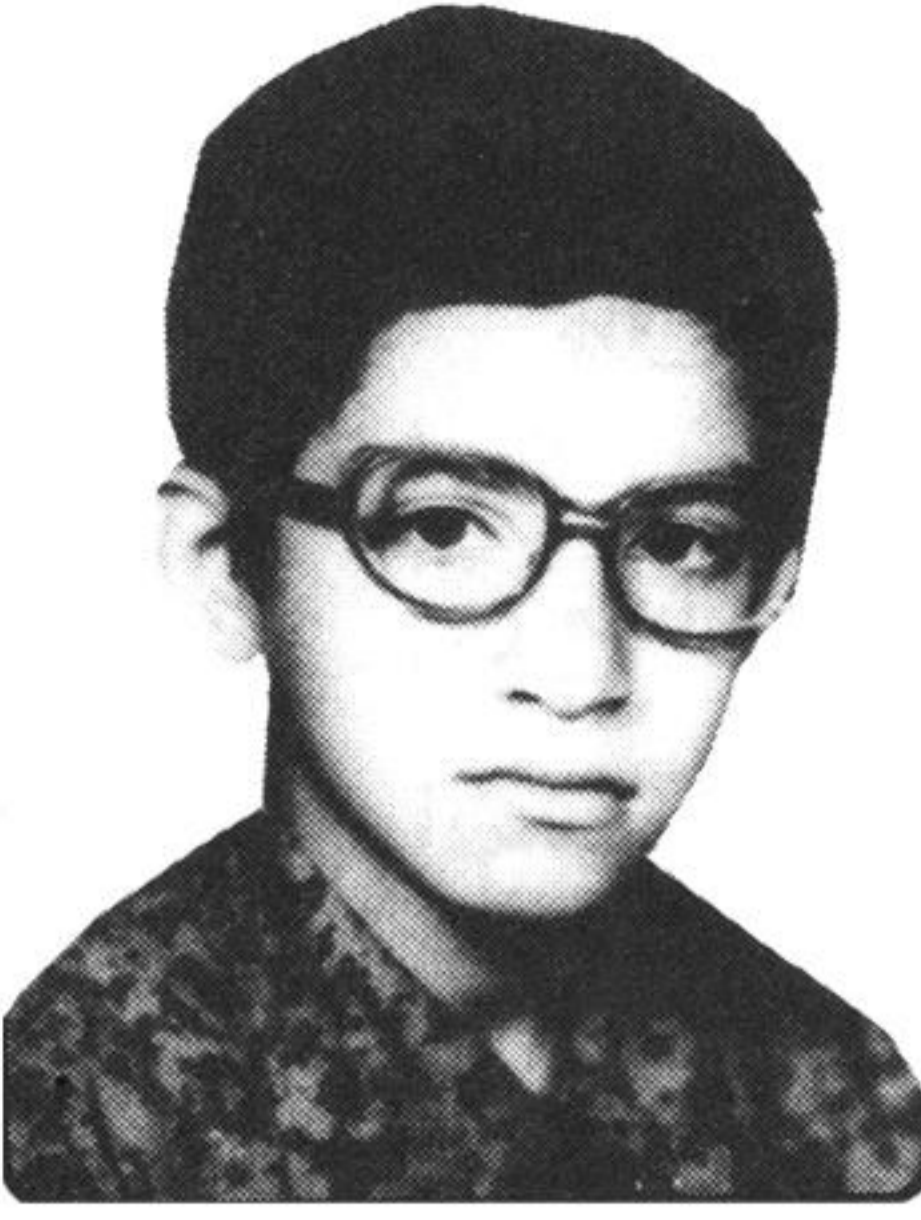
گفت: «آره مادر! اما هر چی آدم در راه خدا بیشتر به

زحمت بیفته ثوابش بیشتره».

کار هر شبش بود. شبی دو جزء قرآن را مقابله می‌کرد

و برمی‌گشت منزل.

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید نورالله اختری

«کجا؟ هنوز که بازیمون تموم نشده.»

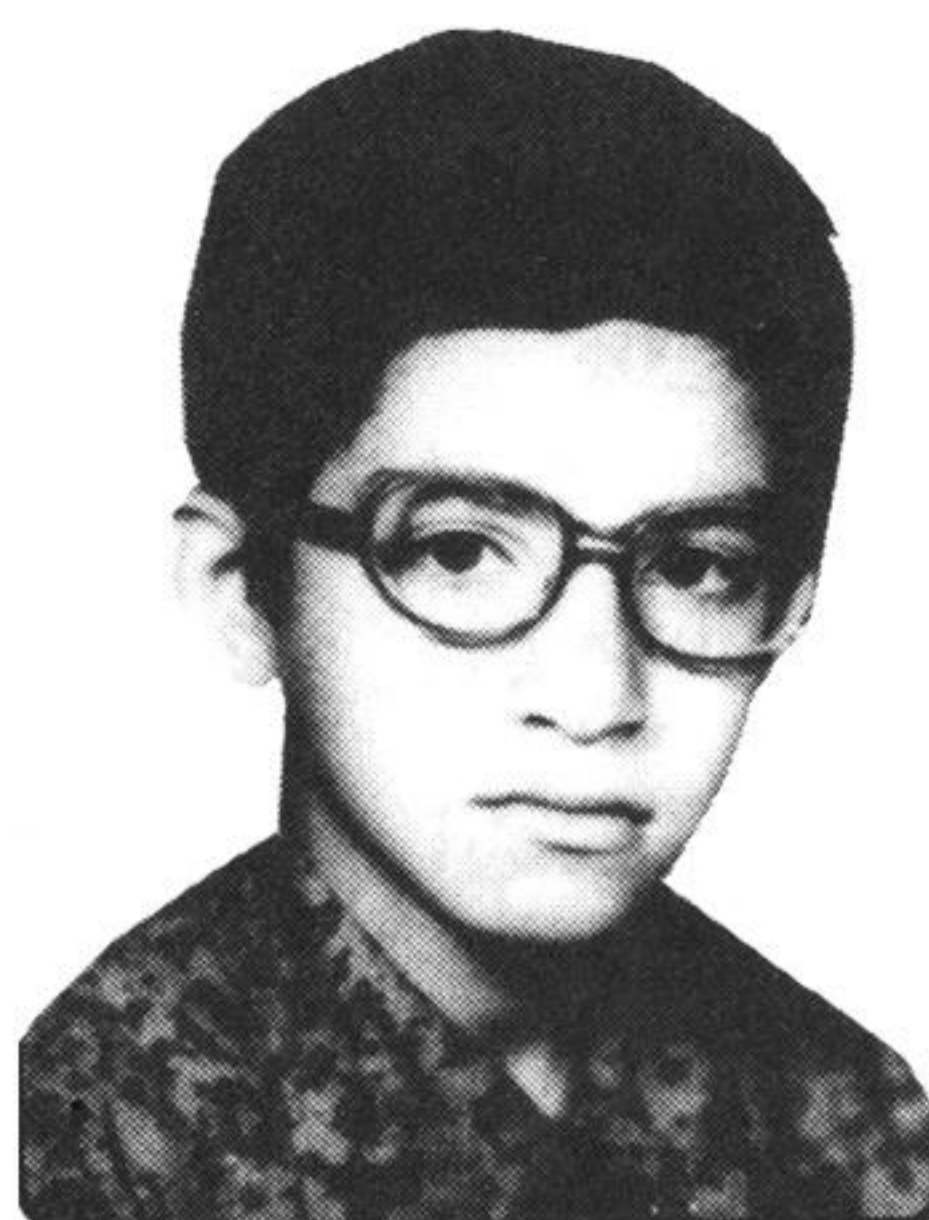
می دانستم بی فایده است. پسر عمو بودیم و همبازی

هم. بار اول نبود که این اتفاق می افتاد. گفت: «صدای اذون رو

نمی شنوی؟ می رم نماز!»

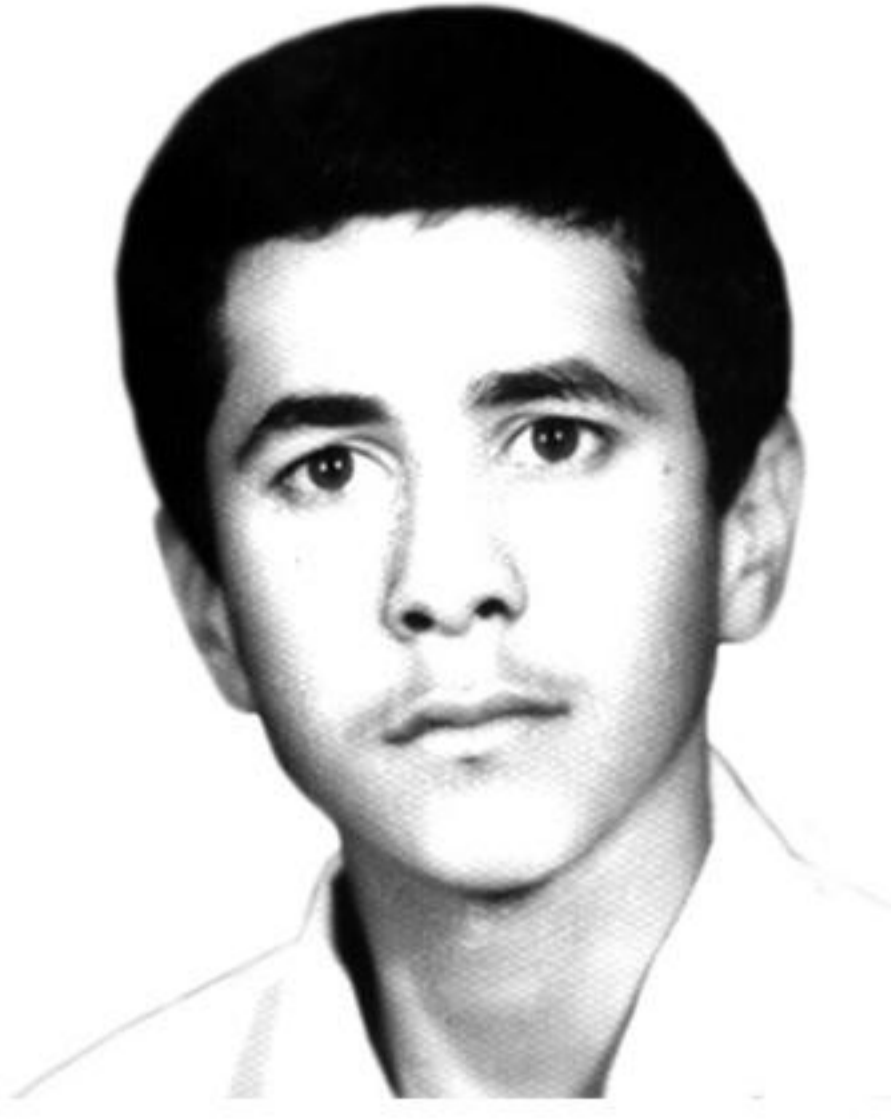
برگرفته از خاطره عبدالحمید (پسر عموی شهید).

شهید نورالله اختری



دوره‌ی آموزشی را در پادگان شهید کلاه‌دوز گذراند.
فرمانده‌اش می‌گفت: «اوایل نمی‌تونستم بپذیرم. هنوز صدای
اذون بلند نشده، از کلاس می‌زد بیرون. بهش اعتراض
می‌کردم. بعداً فهمیدم، می‌ره خودش رو برای خواندن نماز
جماعت آماده می‌کنه. دیگه کاری به کارش نداشتم».

عبدالحمید اختری (به نقل از فرمانده شهید).

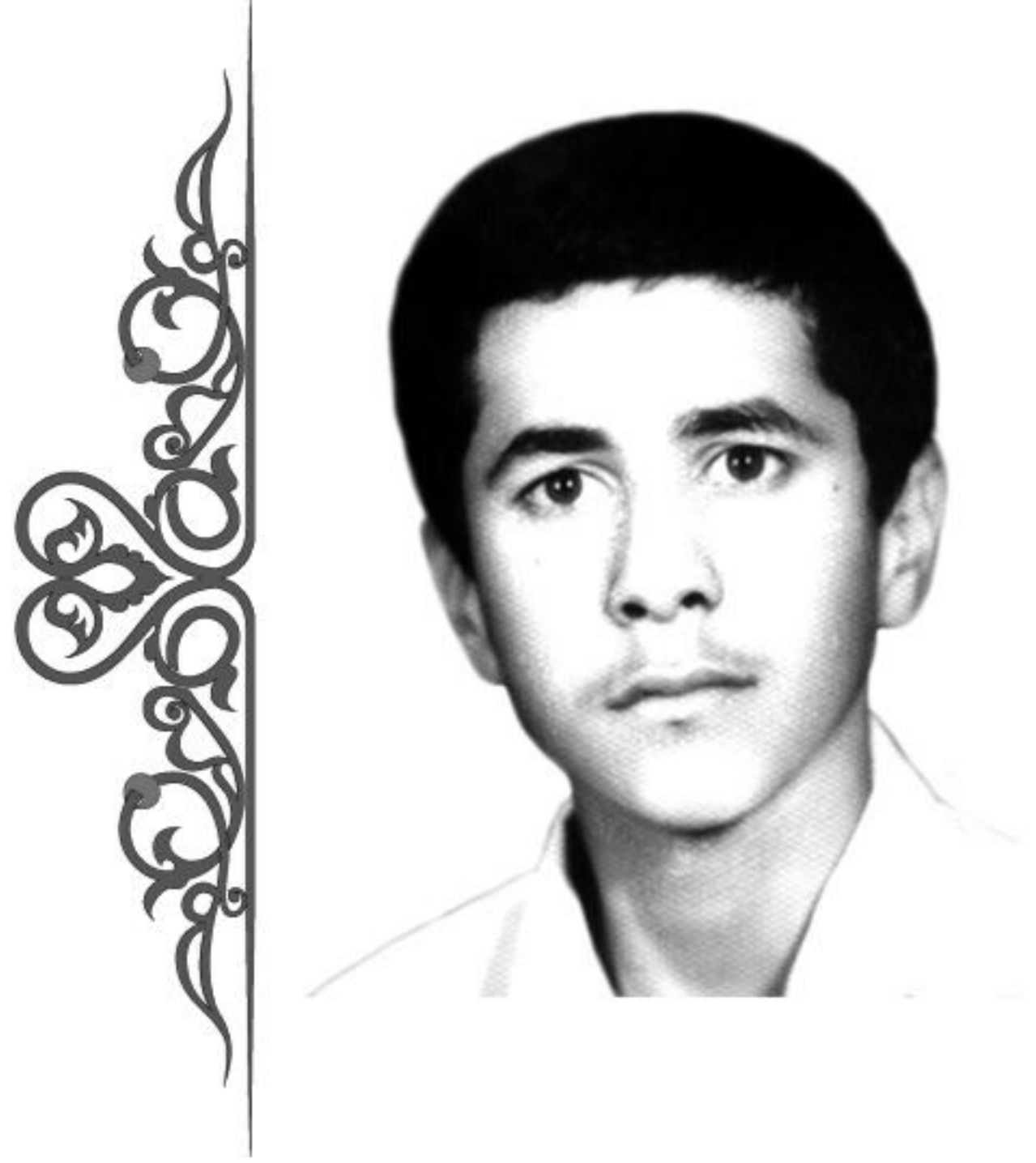


شهید مجید اخلاقی

کوچه‌های بین خانه تا باغ شاهدند و صدای قرآن خواندن مجید را شنیده‌اند. در آن راه قرآن را با صدای بلند می‌خواند؛ از حفظ. شب‌ها وقتی همه می‌خوابیدند و دیگر کسی نبود که به او بگوید بخوابد، به طبقه بالای خانه می‌رفت برای عبادت. بارها به او گفتم: «داداشم! تو سنت کمه. الان وقت درس و دانشگاه توست نه جبهه». برای اینکه دلم را به دست بیاورد، گفت: «بعداً می‌رم دانشگاه». هیچ وقت شب‌ها در خانه نماز نمی‌خواند. می‌رفت مسجد مهدیه و به جماعت می‌خواند. مدام در نماز جمعه نیز شرکت می‌کرد. با آن سن کمش ضمن احترام به والدین، اصرار داشت به آنچه که عقیده‌اش بود؛ عبادت مخلصانه و رفتن به جبهه.

برگرفته از خاطره محمود اخلاقی (دوست شهید).

شهید مجید اخلاقی



سال شصت و پنج، نزدیک عملیات کربلای پنج بود. مجید کمک کرده بود بر روی تپه ها چادرهایی نصب کنیم. شلوغی اطراف چادرها هنگام اذان واقعاً دیدنی بود. اول اذان دو سه نفری بیرون می آمدند. وسطهای اذان که می شد، تعداد بیشتری بیرون می آمدند.

بچه ها به سوی منبع های آب می رفتند برای تجدید وضو.

مجید قبل از اذان بلند می شد و با فانوسی بیرون می رفت. نور فانوس را کم می کرد و در حالی که با صدای آرام قرآن تلاوت می کرد، برای تجدید وضو به سمت منبع آب می رفت.

هنوز هم سایه مجید را روی چادر، در حالی که فانوس به دست داشت و حرکت می کرد احساس می کنم.

برگرفته از خاطره مجید قوشچی (همرزم شهید).



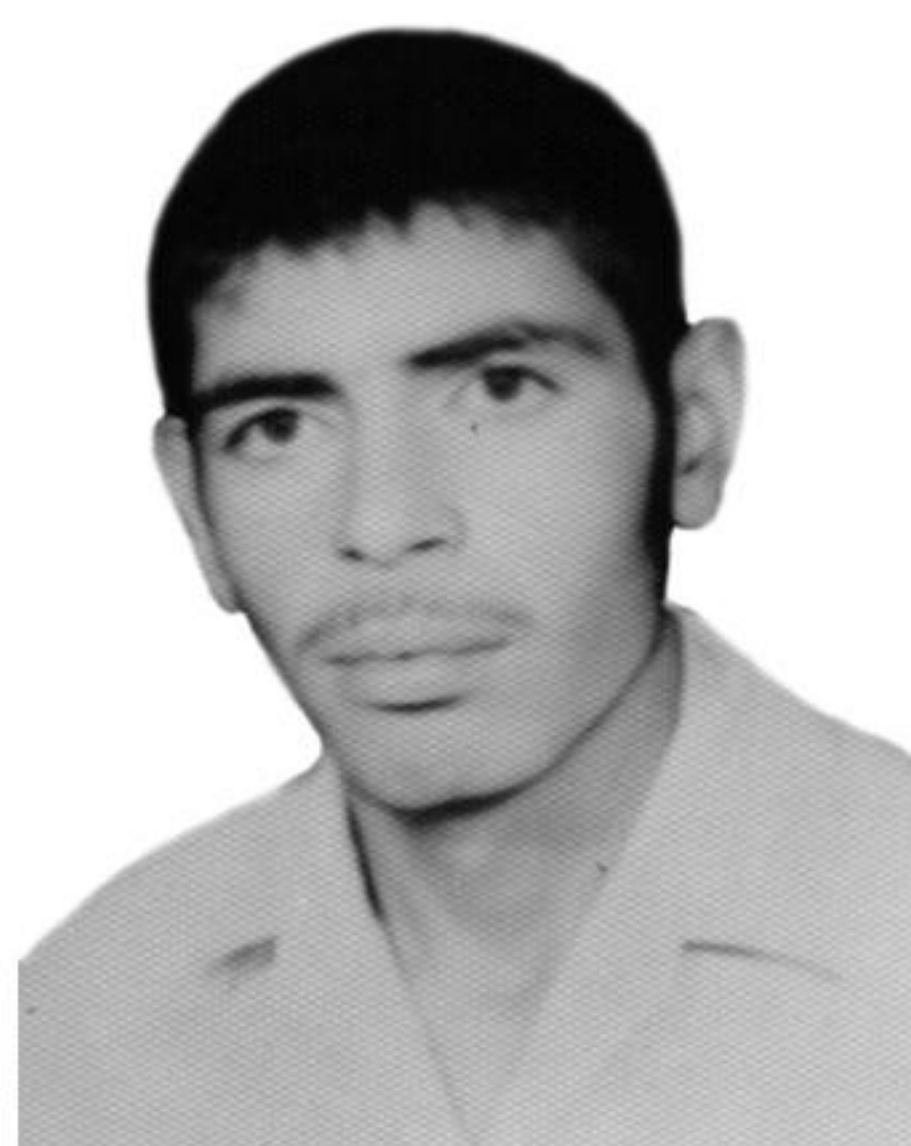
شهید محمدرضا اخلاقی

در دوره‌ی بارداری، پدرش خیلی رعایت می‌کرد که لقمه‌ی شبه‌ه ناکی نخورم. همیشه سفارش می‌کرد. اهل حساب و کتاب و خدا و پیغمبر بود. می‌گفت: «دوست ندارم جایی می‌ری چیزی بخوری. باید بچه‌مان خوب در بیاد.»

اثر داشت رعایت اینها. تازه کلاس اول رفته بود که تا از مدرسه می‌رسید، راهی مسجد می‌شد. با اینکه آن زمان مدرسه‌ها صبح و بعد از ظهر بود و او فقط دو ساعت وقت داشت برای نهار و نماز.

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید جعفر ادب



همه کارهای خیرش یواشکی بود؛ حتی نماز شب
خواندنش.

آنجا بود که گفتم: «بالاخره مچت رو گرفتم!»
گفت: «گرفتی که گرفتی. وای به حالت اگه به کسی
بگی! مجرم که نگرفتی.»

نشسته بود پشت خاکریز توی تاریکی و دور از چشم
همه. داشت تند و تند پوتین های بچه‌ها را واکس می زد.

برگرفته از خاطره سیدعباس دانایی (همرزم شهید).



شهید علی اکبر ادهم

بی وضو از در بیرون نمی رفت. می گفت: «وقتی آدم با وضو بیرون بره، خدا فرشته هایی رو مأمور حفاظتش می کنه تا برگرده». نمازش همیشه سر وقت و به جماعت بود؛ حتی اگر توی جاده وقت نماز می رسید و روحانی نبود.

برگرفته از خاطره علی اصغر (برادر شهید).

شهید غلامرضا ادهم



اسکناس‌ها را گذاشتم روی کتاب‌هایش. غلامرضا داشت ظرف‌ها را می‌شست. به داخل اتاق آمد و داشت دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد که چشمش افتاد به پول‌ها. پرسید: «اینا چیه؟».

گفتم: «مگه قرار نبود خرجمون رو نصف کنیم؟».

پول‌ها را برداشت و مکثی کرد. گفت: «تازه اومدیم دانشسرا. خرید خاصی نداشتیم».

گفتم: «دو سه باری از سرخه با ماشینت اومدم دامغان. ماشین بنزین می‌خواد. پولش رو نصف کردم».

پول را داد دستم و گفت: «نمی‌خواد. به جای این حرف‌ها، بلند شو نماز بخون. دیر شده. الان نماز واجب تره».

برگرفته از خاطره سلطانی پور (دوست شهید).



شهید کوروش ارجمند زاده

از بس تحسین‌های بقیه را می‌شنید، خجالت می‌کشید جلوی جمع نماز بخواند. پنج سال بیشتر نداشت که نماز خواندن را کامل بلد بود. یک روز که به خانه عمویش رفته بودیم، وقتی دیدم به خاطر خجالتش ممکن است نماز نخواند، رفتم پیشش و گفتم: «مامان جان! می‌خوای بدونی الان باید چکار کنی؟»

نگاهم کرد و منتظر ماند. گفتم: «برو پشت پرده نمازت رو بخون!»

پرسید: «پرده؟»

گفتم: «برو، این طوری کسی نگاهت نمی‌کنه.»

او هم رفت. عمویش یک ساعت برایش خرید و

از این کارش خیلی خوشش آمد.

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید محمدباقر اسدی نژاد



خیلی فرق نداشت، توی خط یا پشت خط. بچه‌ها با هم شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند، اما او گوشه‌ای می‌نشست و توی حال خودش بود. گاهی به نظر می‌آمد که دارد با خدا راز و نیاز می‌کند و ذکر می‌گوید؛ این را از قطرات اشکی که گاهی بر صورتش می‌لغزید می‌شد فهمید.

عقب که بودیم او اولین نفری بود که با بلند شدن صدای اذان می‌رفت وضو می‌گرفت و توی صف اول نماز جماعت می‌نشست.

برگرفته از خاطره اسماعیل ادهم (دوست شهید).



شهید حسن اسیری

با این که اختلاف سنمان زیاد بود اما نشست و برخاست کردن با او را دوست داشتم. اولین چیزی که از او در ذهنم مانده، مربوط به زمانی است که نوجوان بود و در بیابان به پدرش کمک می‌کرد. اگر آب نبود حتماً تیمم می‌کرد و نمازش را می‌خواند.

با وجود خستگی به یاد ندارم پایش را جلوی من که داییش بودم دراز کرده باشد. از راه که می‌رسیدم حتماً جلوی پایم بلند می‌شد.

برگرفته از خاطره اسماعیل اسیری (دایی شهید).

شهید عباسعلی اشرف



تا جلوی در رفتم و برگشتم. خبری نبود. انگار خیال
آمدن نداشت. به فکر افتادم جایی بروم و سراغش را بگیرم.
همان وقت آمد.

گفتم: «سلام! عباسعلی کجایی؟ حتماً می‌خوای بگی
تا الان نماز جماعت بودی؟»

خندید و گفت: «اول رفتم نماز جماعت تا به هوای
اونایی که با ثواب‌های زیاد می‌یان، خدا گناهام رو نبینه. بعد
هم چند تا کار دیگه انجام دادم.»

برگرفته از خاطره همسر شهید.



شہید محمد حسین اشرف

گفتم: «ای بابا! باز ہم روزہای؟ مگہ تو چقدر روزہی

قضا داری؟»

گفت: «این روزہا جریمہ است نہ بدھی»

گفتم: «داداش جان! یک جوری حرف بزن کہ ما ہم

بفہمیم»

گفت: «یک خردہ فکر کنی می فہمی آدم کی جریمہ

می شہ»

گفتم: «وقتی کار خطایی انجام بدہ»

گفت: «آفرین! ہمینہ»

گفتم: «ما کہ نفہمیدیم، مگہ تو چکار کردی؟»

گفت: «اون رو دیگہ خودم بہتر می دونم»

خیلی کنجکاو شدہ بودم. با اصرار گفتم: «بگو، بگو!

یا اللہ بگو!»

خندید و گفت: «باشہ می گم، ولی قول بدہ کہ فقط

من بدونم و تو»

گفتم: «قول!».

گفت: «وقتی که نتونم واسه نماز جماعت مسجد

برم، فرداش جریمه می‌شم و باید روزه بگیرم.»

با تعجب گفتم: «وای چقدر سخت! حالا کی جریمه‌ات

می‌کنه؟».

گفت: «وجدان، آبجی خانم! وجدان.»

برگرفته از خاطره خواهر شهید.



شهید محمد حسین اشرف

همسرم می‌گفت: «شب‌ی با سطلی پر از برف وارد سنگر شد. ظرفو روی چراغ گذاشت. برف‌ها آرام آرام آب شد. به بچه‌ها گفت: 'نماز شب خون‌هاش به صفا! آب برای تجدید وضو موجوده.' خدا خیرش بده! اون شب طبق گفته محمد حسین نماز شب خونها واقعاً به صفا شدن.»

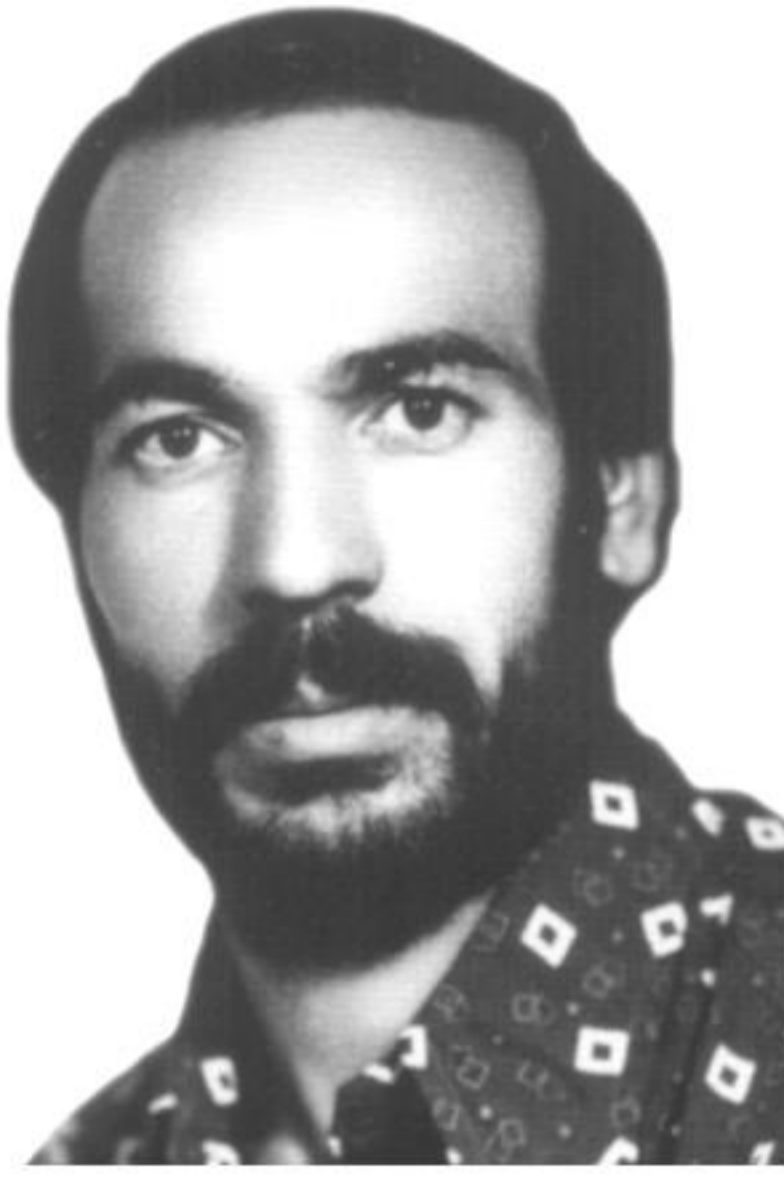
برگرفته از خاطره خواهر شهید.

شهید شکرالله اصغری علائی



با اینکه هیچ کس از خانواده ما در بهشت زهرا دفن
نبود، اما اکثر پنجشنبه‌ها بابا ما را بر می‌داشت می‌برد آنجا.
جمعه‌ها هم نماز جمعه به راه بود. من و خواهرم که از دوتای
دیگر بزرگتر بودیم غالباً باهاش می‌رفتیم نماز. توی
راهپیمایی‌ها هم ما را می‌برد.

برگرفته از خاطره پسر بزرگ شهید.



شهید شکرالله اصغری علائی

زمان انقلاب که شهدا را می بردند بهشت زهرا دفن کنند، عکس گرفته بودند. بابا که آمد خانه چند تا از آن عکسها را آورده بود. بی سر و صدا رفتم و خودم را به عکسها رساندم. نگاهشان کردم. ترس برم داشت. شش هفت سالم بود. می دیدم که بابا چقدر با عشق به آن عکسها نگاه می کند. وقتی هم شهید شد، هنوز ده ساله نشده بودم. دلم می خواست باز هم وقتی صدای زنگ در می آید، زودتر از بقیه خودم را به بابا برسانم و او من را روی زانویش بنشانند و بابت نمازهای یک خط در میانی که می خوندم تشویق کند. دلم می خواست از توی قاب عکسش بیاید بیرون و وقتی پوشش مقنعه ام می بیند بگوید: «بارک الله به دخترم! دخترم دیگه بزرگ شده».

برگرفته از خاطره دختر بزرگ شهید.

شهید مهدی اشرف



- مهدی! اگه می شه برای نماز شب، من رو هم بیدار

کن.

- بی خیال شو!

- اما من می خوام باهات پیام، توی حسینیه نماز شب

بخونم.

وقتی اصرار کردم، گفت: «باشه بیدارت می کنم. حالا

بجنب که نماز جماعت دیر نشه!».

نزدیک اذان صبح بود که صدایم زد. با هم رفتیم

داخل حسینیه گردان موسی بن جعفر. محوطه بزرگی بود. با

چادر درستش کرده بودند. دیواره آن هم تا یک متر و نیم،

سنگ چین شده بود. کل این محوطه با یک لامپ روشن

می شد. دید کافی هم نداشتیم. مهدی به نماز ایستاد. من هم

می خواستم شروع کنم که ناگهان چشمم به فردی افتاد که

زیر پتو بود و بدنش تکان می خورد. کنجکاو شدم. نماز را به

کلی از یاد بردم. مهدی که نمازش تمام شد به طرفم آمد

و گفت: «خوندی؟».

گفتم: «مهدی! اون کیه که پتو روش انداخته؟».

با ناراحتی گفت: «اگه می خواست بدونیم که پتو روش

نمی انداخت.».

چند شب گذشت و من نفهمیدم. یعنی مهدی

نگذاشت که بفهمم. یک شب بدون این که به مهدی بگویم،

زودتر به حسینیه رفتم منتظر ماندن تا آن فرد از جایش بلند

شود. ساعتی بعد، آن فرد با پتو بلند شد تا از حسینیه خارج

شود. موقع پوشیدن کفش، پتو از سرش افتاد. او شهید حسن

حسان بود.

فردا صبح در میدان صبحگاه به مهدی گفتم: «آخرش

فهمیدم کی روش پتو انداخته بود.».

بدون اینکه بپرسد که کی بود، با ناراحتی گفت: «کار

خوبی نکردی. برای همین نمی خواستم با من بیای حسینیه.».

برگرفته از خاطره علی اکبر احسان (همرزم شهید).

شهید سید ابوالقاسم اصلاحی



توی تاریکی هال سایه‌ای دیدم. داشت می‌رفت وضو بگیرد برای نماز شب. آهسته گفتم: «این وقت شب پا می‌شی، مادر بزرگت بیدار می‌شه».

مادر بزرگش شبها توی اتاق می‌خوابید. انگشتش را روی بینی گذاشت، یعنی، هیس! همه خوابن!

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید ابوالقاسم اصلاحی

همیشه قبل از اذان آستین‌هایش برای وضو گرفتن
بالا بود. این قدر نماز می‌خواند که پیشانی‌اش گود افتاده بود.

برگرفته از خاطره معصومه (خواهر شهید).

شهید محمدعلی اعرابی



نماز جماعت در حسینیه لشکر هفده علی بن ابیطالب در انرژی اتمی برگزار شد. از وقت ناهار گذشته بود. منتظر محمدعلی بودم تا نمازش تمام شود. چند بار به حسینیه رفتم، ولی هر بار می‌دیدم محمدعلی در حالت سجده بود. گفتم: «بلند شو بریم، الآن بچه‌ها ناهار می‌خورن و نون خشک نصیب من و تو می‌شه».

دیدم اصلاً تکان نمی‌خورد و از سجده بلند نمی‌شود. نگران شدم. رفتم نزدیکش و تکانش دادم. خوابش برده بود. وقتی چشم‌های نیمه خوابش به من افتاد، گفت: «سجده شکر طولانی شد، خوابم برد».

برگرفته از خاطره مهدی شجاعیان (دوست و هم‌رزم شهید).



شهید رضاعلی اعرابیان

برای این که حواس مادر را پرت کند، می‌گوید: «مادر!
می‌شه ازت خواهش کنم برای نماز شب بیدارم کنی؟»
از وقتی رفته جبهه و برگشته حال و هوایش جور
دیگری است. مادر می‌گوید: «پسر جان! برای نماز صبح
صدات می‌کنم از خستگی بیدار نمی‌شی، اون وقت می‌خوای
برای نماز شب بیدار شی؟»
می‌گوید: «اون سابق بود که بیدار نمی‌شدم. تو صدام
کن!»

مادر می‌گوید: «ببینیم و تعریف کنیم»
بیشتر از نیم ساعت به نماز صبح مانده است. مادر به
آرامی وارد اتاق می‌شود که آنها خوابیده‌اند. دلش نمی‌آید
بیدارش کند.
آرام کنار رختخواب پسر می‌نشیند. هنوز دستش
برای نوازش به سر پسر نرسیده که پسر از خواب بیدار
می‌شود.

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید نوروز علی اکبری



تا وقتی در خیر آباد بود، همه نمازهایمان را در مسجد
می خواندیم. وقتی امام جماعت نبود، او پیش نماز می شد و
مردم به او اقتدار می کردند. موقع رفتن به مسجد، با بچه‌ها
سلام و علیک می کرد و می گفت: «برین پدر و مادرهاتون رو
بیارین مسجد نماز بخونن».

برگرفته از خاطره همسر شهید.



شهید سیدمهدی اکرمی

وقتی از جبهه کردستان برگشت، احساس کردم معلم
ماست. کار ما را با سرعت تنظیم می‌کرد. در دفترچه
یادداشتش نوشته بود که برای نیم ساعت وقت تلف شده یک
نماز امام زمان، برای یک ساعت وقت تلف شده دو نماز امام
زمان و در صورت بیشتر بودن اوقات تلف شده یک نماز شب
باید بخوانم.

برگرفته از خاطره طاهره مداح (مادر شهید).

شهید عباسعلی الله‌دادی



چشمم به ساک توی دستش افتاد. پرسیدم: «قراره جایی بری؟».

گفت: «جبهه به نیرو نیاز داره».

گفتم: «تا ماه رمضان خیلی نمونده، بمون روزهات رو بگیر بعد برو!».

خم شد. زیپ کنار ساکش را باز کرد، کاغذی را به من داد و گفت: «وصیت نامه است. یه کپی از اون پیش زنه».

قرآن را بوسید. یک پایش روی پله پایین در بود و گفت: «یادتون باشه اگه شهید شدم، برام نماز و روزه‌های عقب افتاده‌ام رو بفرستین!».

خداحافظی کرد و رفت. قبل از عید فطر آخرین نامه‌اش به دستم رسید.

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید مجید الهی سمنانی

- مجید! بالاخره گیت آوردم.

- چطوری منو پیدا کردی؟

- خیلی وقت بود می خواستم ببینم موقع اذان که

می شه کجا جیم می شی.

- آجی! به کسی نگی! نمی خوام کسی بفهمه این جا

می یام.

- باشه، ولی به شرطی که بهم بگی چرا نمازت رو

پنهونی می خونی.

- این طوری می تونم نمازم رو جوری که می خوام

بخونم.

برگرفته از خاطره خواهر شهید.

شهید مجید الهی سمنانی



یکی از همزمانش تعریف می کرد: «گاهی می دیدم
مجید توی سنگر نیست. دنبالش می رفتیم و می دیدیم یک
قبر کنده و داره نماز می خونه.»

برگرفته از خاطره مادر شهید.





شهید مجید الهی سمنانی

تازه به سمنان برگشته بود. پرسیدم: «مجید جان!
بالاخره تونستی پشت سر آیت الله گلپایگانی نماز بخونی؟»
گفت: «آره، نمی‌دونین چه حالی داشت؟ تمام بدنم
می‌لرزید.»

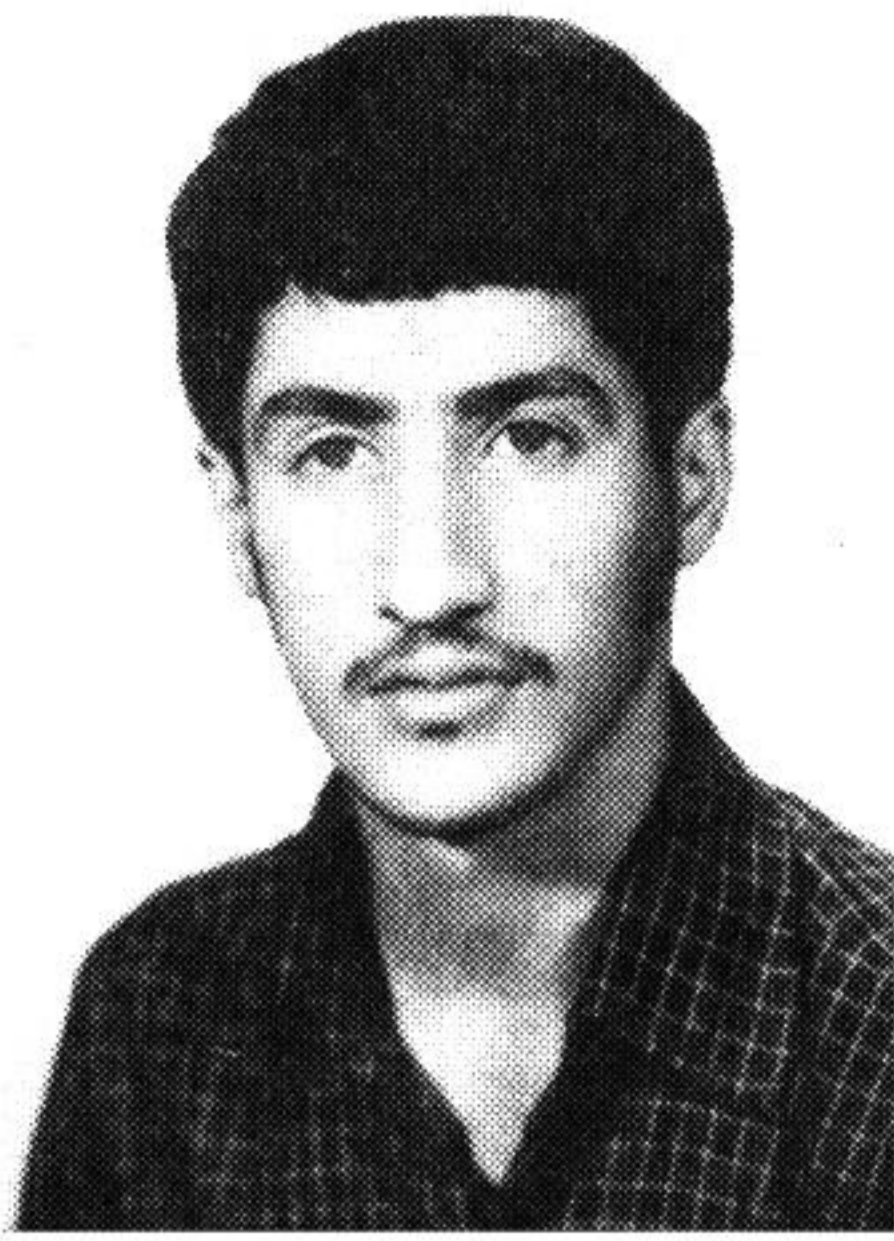
برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید بهرام امیدیان



موقع نماز خواندن خود را آماده کرده بودم تا
وسط‌های نماز گوشه چادرم کشیده شود. بهرام چهار پنج
ساله بود. هر وقت نماز می‌خواندم گوشه چادرم را روی سرش
می‌کشید و هر کاری که من می‌کردم او هم انجام می‌داد.
بعد از نماز می‌پرسید: «مامان! نماز من قبوله؟»
می‌گفتم: «آره مامان جان درسته». بعد کتاب دعا را
برمی‌داشت. ورق می‌زد و...

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید محمدباقر امین الهی

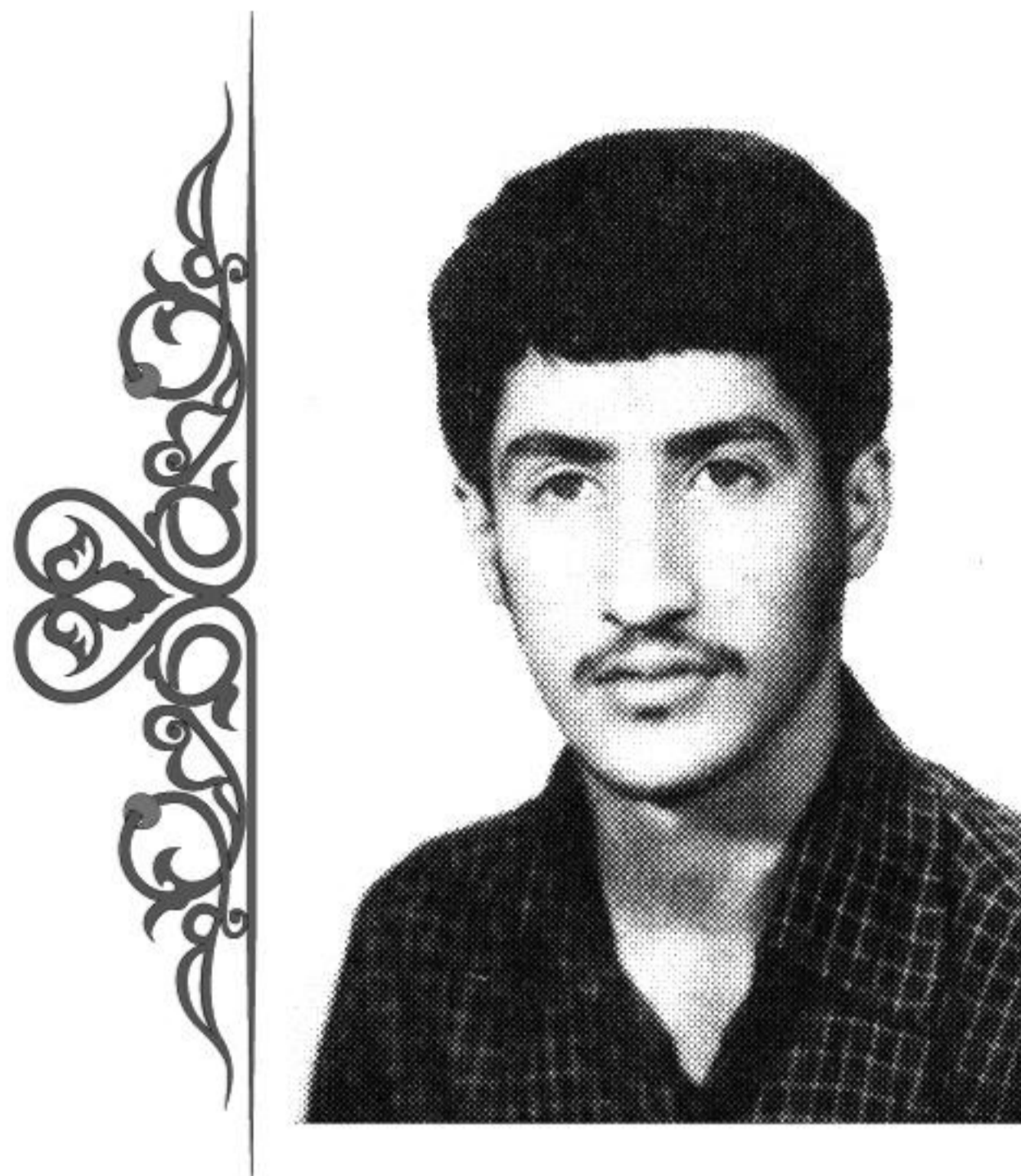
یک ساعتی همه وسایلمش را گشتم اما چیزی نیافتم.
جانمازش را روی طاقچه دیدم. بعد از نماز چشمم به کاغذی
افتاد. آن را باز کردم. دعای کوتاهی بود که هر روز آن را
می خواند.

آخر دعا با خطی خوش نوشته بود: «هر نمازی که
می خونین اما خمینی رو دعا کنین!».

آن را به عنوان آخرین وصیتش به جان و دل خریدم.

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید محمدباقر امین‌الهی



از در که وارد شد، سلام کرد و رفت توی حمام. گفتم:
«تو که تازه حموم بودی!»
گفت: «موقع بازی توپ افتاد توی جوی آب، لباسهام
کثیف شده. اگه نرم حموم نمازم اشکال پیدا می‌کنه!»
وقتی صدای اذان از گلدسته‌های مسجد بلند شد،
محمدباقر جلوی آینه موهایش را شانه کشید. به خودش
عطر زد و راهی مسجد شد.

برگرفته از خاطره مجید طاهریان (پسر دایی شهید).



شهید محمدعلی ایجی

پدرم را در محل شیخ رجب صدا می‌کردند؛ به خاطر اینکه متدین بود و در کارهای خیر پیش قدم محمدعلی از همان بچگی کنارش می‌ایستاد و نماز خواندنش را تقلید می‌کرد. همه خوشمان می‌آمد و تشویقش می‌کردیم. بزرگتر که شد، همراه پدر مسجد می‌رفت و با او برمی‌گشت. کم‌کم علاقمند شد برود ورزش باستانی. حال و هوای گود زورخانه به مرور از او شخصیت عیاری ساخت که همیشه دلش می‌خواست به افتاده‌ها و نیازمندان کمک کند؛ فرقی نداشت که غریبه باشد یا خودی، اگر از دستش برمی‌آمد کمکش می‌کرد.

برگرفته از خاطره فرزند شهید.

شهید مجید ایزدبخش



تازه به تکلیف رسیده بود. می‌رفت داخل اتاق و نماز می‌خواند. خیلی معطل می‌کرد. پرسیدم: «چکار می‌کنی؟ دو رکعت نماز خواندن این همه معطلی داره؟».

گفت: «نماز قضا می‌خونم».

گفتم: «تو که تازه به تکلیف رسیدی، کدوم نماز

قضا؟».

گفت: «درسته که تازه به تکلیف رسیدم ولی ای کاش

از چند سال جلوتر، از من می‌خواستین نمازم رو بخونم. یعنی

بین اون بچه‌هایی که از ده سالگی نمازشون رو شروع کردن

با اونهایی که از چهارده سالگی شروع کردن فرقی نیست؟».

برگرفته از خاطره مادر شهید.



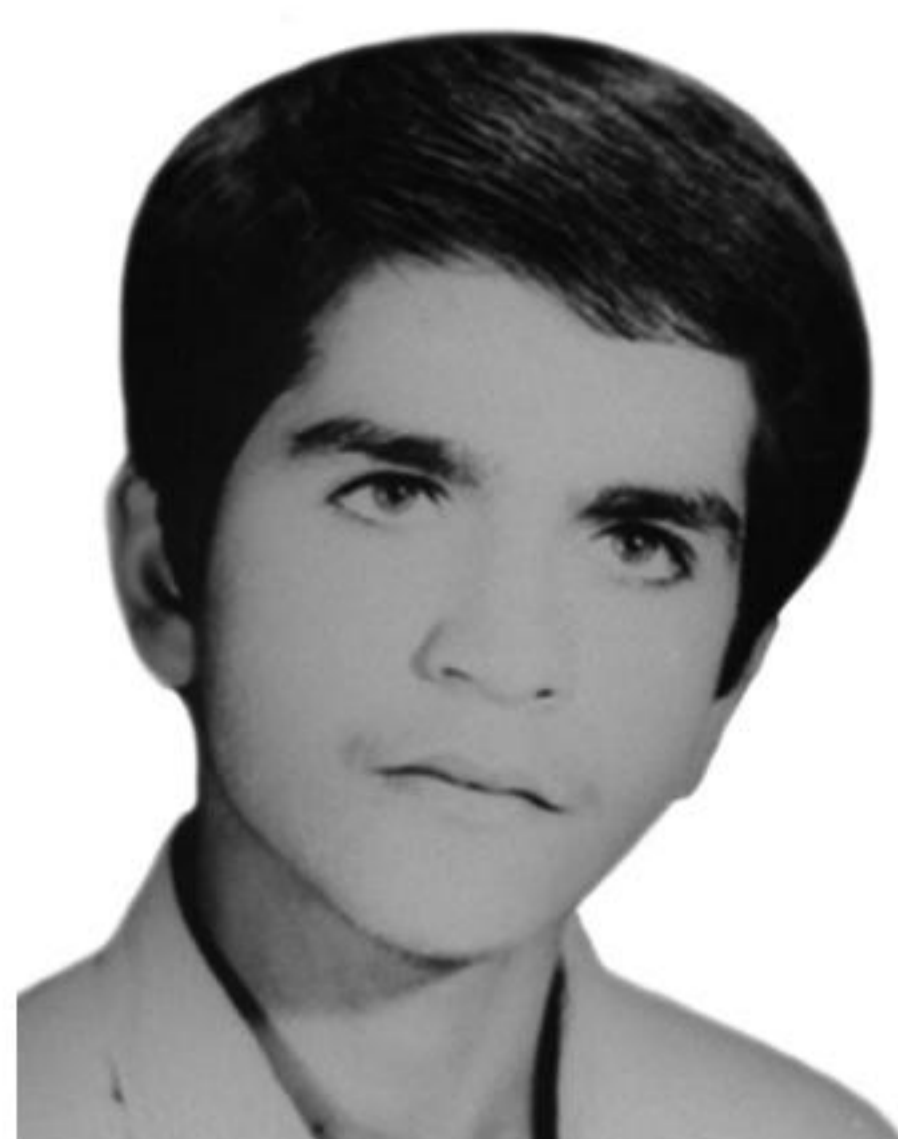
شهید علی بابایی

زمانی که علی آقا هفده هجده ساله بود، با چند نفر از دوستانش یک جا کار می کردند و همان جا هم می خوابیدند. ماه رمضان بود. فقط او روزه می گرفت. غذای مخصوص شام را برای سحری خود نگه می داشت و افطاری نان و پنیر و سبزی می خورد.

دوستانش تصمیم گرفتند یک جوری او را وادار کنند تا روزه نگیرد. وقتی همه خوابیدند، با نقشه قبلی یکی از آنها بلند شد و زنگ ساعت را بست. او زمانی که بیدار شد که اذان گذشته بود. وقتی به زنگ ساعت نگاه کرد، دید دکمه بسته است و زنگ ساعت هم پر است. دوستانش می خواستند عکس العمل او را ببینند؛ اما او نمازش را خواند و طبق معمول روزه اش را گرفت.

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید مصطفی بخشی غلامی



دلش می خواست در همه کارها مشارکت داشته
باشد. در منزل به من کمک می کرد و در بیرون به پدرش.
مسجد راهم که می ساختند، کمک می کرد و
می گفت: «باید به مسجد کمک کنیم، مسجد خانه خداست».
همیشه سعی می کرد نمازش رو در مسجد بخواند.
نماز شبش را در حیاط خانه و دور از چشم ما می خواند.

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید خلیل الله بهرامی

شبهایی که امتحان داشت، نماز شب، نماز صاحب‌الزمان و نماز حضرت زهرا سلام‌الله علیها را اقامه می‌کرد. می‌گفت: «وقتی این نمازها رو می‌خونم، به آرامش می‌رسم».

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید خلیل الله بهرامی

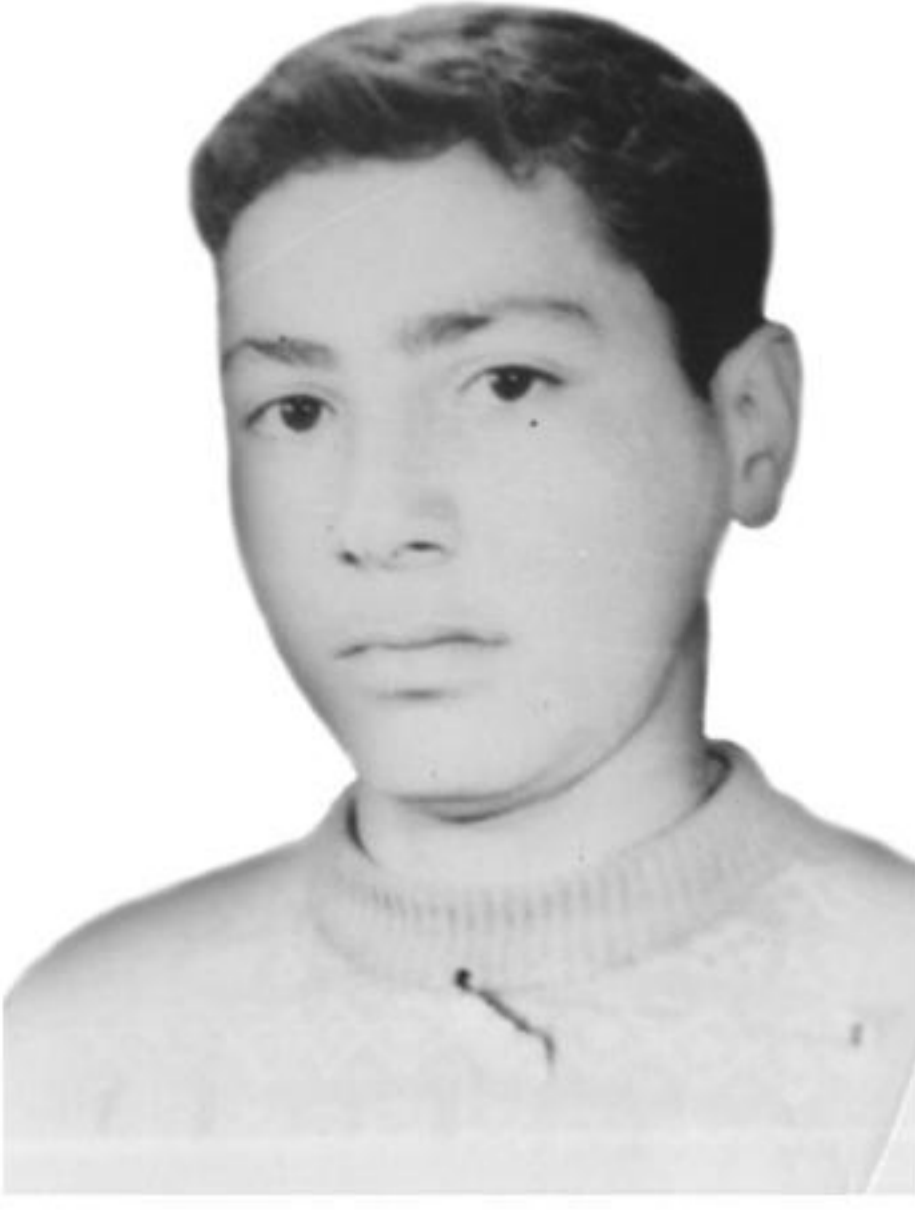


همه وضو گرفتیم. یکی را مأمور کردیم که اگر معلم‌ها یا مدیر آمدند خبرمان کند. آن زمان ما اجازه برگزاری نماز جماعت را نداشتیم. به سفارش خلیل‌الله نمازخانه‌ای برای خودمان راه انداختیم. نمازخانه که نه، یک اتاق که در آن جمع می‌شدیم. یکی را امام جماعت می‌کردیم و بقیه هم به او اقتدا می‌کردیم.

فردی را که مأمور کردیم گفت: «بچه‌ها! برین، کسی نیست.»

یکی از بچه‌ها گفت: «من می‌ترسم، اگه بفهمن چی؟»
خلیل‌الله نگاهی بهش کرد و گفت: «اگه بلایی هم سرمون بیاد باید راه خودمون رو ادامه بدیم.» بعد خودش جلو افتاد و بقیه هم پشت سرش.

برگرفته از خاطره آقای ناظمیان (همرزم شهید).



شهید حسین پهلوان

در تهران که بودیم هر هفته ماشین می گرفت و ما را به نماز جمعه می برد. در ایام ماه مبارک هم اگر به مسجد نمی رفتم و تنبلی می کردم با من اوقات تلخی می کرد و می گفت: «بنده خدا! کار دنیا رو بگذار زمین، دنبال آخرت باش. برو بشین توی مسجد و دو رکعت نماز بخون که به درد دنیا و آخرت بخوره».

اگر چه او بچه من بود، اما به راستی که مربی ام بود.

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید محمد اسماعیل پیوندی



گفتم: «بیشتر بکش» و او حرفم را گوش کرد و آنقدر که یک دفعه بلند گفتم: «بس. چه خبره؟ حالا لین رو بگو!» دوباره یک نفس همه‌ی کلمه را با هم گفت. خنده‌ام گرفت. هنوز بچه بود ولی از من خواسته بود هر جا غلط است به او بگویم. این کار هر روزم شده بود. این بار محمد اسماعیل، چهار انگشتش را به هم چسباند و بعد کمی تکان داد. بالاخره یک «وَالضَّالِّينَ» صحیح.

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید محمد اسماعیل پیوندی

با لبخند گفتم: «بابا جان! این همه سفارش کردی
بیدارت کنم که نماز اشتباهی بخونی؟»
محمد اسماعیل در حالی که با قاشق چای را هم
می زد، گفت: «برای چی اشتباه؟»
لقمه‌ای نان و پنیر درست کردم و گفتم: «پدرجان!
هنوز اذان صبح نشده بود که تو نمازت رو بستنی.»
محمد اسماعیل لبخندی زد و گفت: «اون نماز شب
بود.»

لقمه در دستم ماند. تا آن روز اسم «نماز شب» را
نشنیده بودم. از آن شب همه با هم بیدار می شدیم. یک نماز
شب دسته جمعی.

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید سید حسین پورهاشمی



از توی اتاق صدا زد: «مادر! حاضر شدین؟».

مادر گفت: «نه بابا! مگه کارهای آشپزخانه تمومی

داره.».

خیلی نکشید که لباس پوشید و آماده آمد کمکمان.

ظرفها را از دستم گرفت و گفت: «شما برین حاضر شین. من

اینارو می شورم. حیف به نماز جمعه نرسیم.».

برگرفته از خاطره فاطمه (خواهر شهید).



شهید احمد تبریزی

همه جا تاریک بود و ظلمات. یک دفعه صدایی آمد.
انگار کسی در اتاق بود تابستان بود و همه‌ی ما شب را پشت
بام می‌خوابیدیم. آمده بودم پایین آب بخورم. فکر و
خیال‌های عجیبی به ذهنم آمد. فکر می‌کردم اگر یکی از
اهالی خانه باشد، یکی از چراغ‌ها را روشن می‌کند. آهسته
جلو رفتم. از داخل قفل در فقط سوراخی سیاه دیده می‌شد.
گوشم را گذاشتم روی در. اشتباه نکرده بودم، صدای باد
نبود. هر اتفاقی را جلوی چشمم مجسم کردم. در اتاق را باز
کردم و سریع چراغ را روشن کردم. کسی نیم خیز شده بود
روی زمین. با تعجب گفتم: «لااقل یک لامپ روشن کن
احمدجان! خدا نماز و دعا رو تو روشنایی هم قبول می‌کنه!».

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید رمضانعلی ترامشلو



می خواست برود نماز جمعه. سجاده و موکتی دستش گرفته بود. چشمم که به آنها افتاد، با خنده گفتم: «مادر! موکت به این بزرگی رو برای چی همراه خودت می بری؟»
در حالی که موکت را باز می کرد، پرسید: «به نظر شما چند نفر می تونن رو این موکت نماز بخونن؟»

برگرفته از خاطره مادر شهید.



شهید رمضانعلی ترامشلو

تازه خانه‌مان را ساخته بودیم. هنوز لوله‌کشی نشده بود. مجبور بودیم برای کارهای ضروری برویم خانه‌ای همسایه. رمضانعلی می‌خواست وضو بگیرد. دیدم می‌رود بیرون و برمی‌گردد. گفتم: «مادر! یا برو یا بیا، چرا سرگردونی؟».

گفت: «باشه! باید برم، وگرنه نمازم دیر می‌شه.» چیزی نگفتم. دوباره دیدم رفت و چند لحظه نگذشته آمد خانه. حرص گرفته بود. گفت: «مادر! ناراحت نشو. من دیدم همسایمون پشت در ایستاده، گفتم شاید برایش سخت باشه من هم برم تو حیاطشون. می‌خوام صبر کنم هر وقت رفت تو اتاق برم وضو بگیرم.»

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید حسن قلی ترحمی



وقتی از جبهه برمی‌گشت حالت عرفانی خاصی داشت. نماز شبش ترک نمی‌شد. در نیمه‌های شب به راز و نیاز با خدا مشغول بود.

برگرفته از خاطره کبری عبدوس (همسر شهید).



شهید ناصر (حسین) ترحمی

برایم معما شده بود برای نماز شب می‌رفت گوشه‌ای که هیچ کس نبیندش، ولی وقتی از خواب بلند می‌شد برای نماز شب وضو بگیرد. کارهایی می‌کرد که همه بیدار می‌شدند.

مثلاً یک مرتبه بلند می‌گفت: «یا الله!» یا اینکه دست و پای بچه‌ها را که خواب بودند، لگد می‌کرد. هر وقت ازش می‌پرسیدم، فقط خنده تحویل می‌داد.

یک روز خیلی اصرارش کردم و گفتم: «تو که نماز شبت روز پنهونی می‌خونی، چرا موقع بیدار شدن سر و صدا می‌کنی و دست و پای بچه‌ها رو لگد می‌کنی؟»

گفت: «با این شلوغ کردن، یک عده بلند می‌شن و از فیض نماز شب محروم نمی‌مونن و ما رو هم دعا می‌کنن، ولی خودم تنهایی می‌خونم چون می‌ترسم شیطونه بیاد توی نمازم شریک بشه. مفت نمی‌فروشمش!»

برگرفته از خاطره مهدی مهدوی نژاد (همرزم شهید).

شهید یدالله جدیدی



تصمیم گرفتم هر طوری شده موضوع را از زیر زبانش بیرون بیاورم. صبح زود برای نماز بلندش کردم. با همان صدای اول، از رختخواب جدا شد. وضو گرفت و نمازش را خواند. بعد به او گفتم: «یدالله! شنیدم برای مسجد می‌خوای کاری انجام بدی؟»

خندید و گفت: «پدر! اگر کار خیری انجام می‌دیم نباید به زبون بیاریم، چون دیگه جنبه‌ی خدایی ندارد.»

برگرفته از خاطره پدر شهید.



شهید ماشاءالله جدیدی

صورتش را خشک کرد و از خانه آمد بیرون. به طرف ایستگاه حرکت کرد. چند قدمی نرفته بود که صدای اذان به گوشش رسید. او هم با موذن هم صدا شد. پایان اذان به ایستگاه رسید. کارتن را از شکاف دیوار برداشت و نماز صبح را قامت بست. ایستگاه سرویس، آشنای صدای ماشاءالله بود و کارتن لای شکاف دیوار، سجاده‌اش.

برگرفته از خاطرات همکاران شهید.

شهید رشید جعفری



ساعت را نگاه کردم. دوازده شب بود. هنوز صدای
نماز خواندنش می آمد. آرام در اتاق را باز کردم. سر سجاده
نشسته بود و تسبیح می گرداند.

گفتم: «باباجان! پاشو بخواب، مگه تو نماز قضا داری که این
همه نماز می خونی؟»

گفت: «شما برو بخواب! من با خدا کار دارم با
امام حسین درد دل دارم. حرف هام خیلی زیاده.»

برگرفته از خاطره پدر شهید.



شهید محمدعلی جلال

«محمدعلی بسه، آروم بخند! صدات تا هفت سنگر
دورتر هم داره می‌ره.»

دست بردار نبود. برایش ژست عصبانیت گرفتم.
«محمدعلی! می‌خوام بخوابم. خسته‌ام. جک‌هات هم
اصلاً خوشمزه نیست.»

اما کو گوش بدهکار؟

شب دست‌هایش می‌افتاد روی صورتش و نصف شب از
خواب می‌پریدم، اما آن شب از صدای هق‌هق گریه‌اش بیدار
شدم.

نبود. پیداش کردم. گوشه‌ای دنج سجده رفته بود و
بلند هم نمی‌شد. برگشتم تا صبح نیامد. عصر آمد با یک تن
پاره پاره.

برگرفته از خاطره محمدعلی صفی (همرزم شهید).

شهید داوود جمال



ده دقیقه مانده به وقت نماز وضو می گرفت. انتظار شنیدن صدای اذان را می کشید. می گفت: «پاداش خاص خدا به نمازهای خاص می رسه. نماز خاص هم نماز اول وقته.»

برگرفته از خاطره سلیمان (برادر شهید).



شهید محمدباقر جمال

از هفت هشت سالگی بیشتر وقتها موقع نماز به مسجد می‌رفت. گفتم: «محمدجان! تو خونه هم می‌شه نماز خوند».

گفت: «حاج آقا پیش نماز گفته: 'اگه توی مسجد نماز بخونیم خدا بیشتر قبول می‌کنه.'».

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید محمدباقر جمال



توی چادر بعضی خواب بودند. چند نفری قرآن
می خواندند و...

جمال هم از چادر بیرون رفت. وقتی برگشت. یک
گوشه چادر جانمازش را پهن کرد و شروع کرد به خواندن نماز
شب.

وقتی نمازش تمام شد، کنارش نشستم و گفتم: «کارت
خیلی عجیبه!».

پرسید: «چطور؟».

گفتم: «اون موقع که مسؤول پایگاه بودی، صبر
می کردی تا مسجد خلوت بشه بعد نماز شب رو می خوندی اما
حالا جلوی جمع...».

نگذاشت حرفم را تمام کنم. خندید و گفت: «به نظرم
نماز شب خوندن تو جبهه ریا نمی شه! چون بیشتر بچه های
این جا پاک و خاکی ان!».

برگرفته از خاطره آقای احسانی (همرزم شهید).



شهید محمدباقر جمال

سعی کرد نماز شبش ترک نشود. یک شب برای وضو از چادر بیرون رفت. وقتی برگشت، دید همه رزمنده‌های داخل چادر صف بسته‌اند و می‌خواهند نماز شب بخوانند. خیلی خوشحال شد. در کنارشان به صف ایستاد و گفت: «نماز شب خوندن در جبهه ریا نیست.»

برگرفته از خاطره ابوالقاسم شریف‌نیا (همرزم شهید).

شهید محمدباقر جمال



نزدیک اذان ظهر جمال گفت: «بچه‌ها! یادتون باشه
نمازتون رو اول وقت بخونین!»
«ما که توی آب گیر افتادیم، چجوری نماز بخونیم!»
«من که پاهام دیگه جون نداره!»
جمال به صورت تک‌تک آنها نگاهی انداخت و گفت:
«شاید این طوری خدا زودتر گناهانمون رو ببخشه!»
یک هفته توی آب ماندیم به جای غذا علف خوردیم
تا نیروهای خودی ما را نجات دادند.

برگرفته از خاطره علی‌اکبر جلیلی (همرزم شهید).



شهید محمدباقر جمال

یک روز جمعه، جمال به خانه ما آمد تا در بنایی کمک کند. درست ساعت یازده و سی دقیقه دست از کار کشید و لباسش را عوض کرد. گفتم: «کجا؟ به این زودی خسته شدی؟»

گفت: «نماز جمعه، زود بریم وضو بگیرم برای کار وقت هست.»

برگرفته از خاطره همسایه شهید.

شهید محمدباقر جمال



روی چوب بست مشغول به کار بود. نزدیک ظهر صدای اذان از گلدسته‌های مسجد بلند شد. از چوب بست پایین آمد. وضو گرفت و نمازش را خواند بعد دوباره به کارش ادامه داد.

در حین کار چندین بار وضو گرفت. گفتم: «چند بار وضو می‌گیری؟».

گفت: «شما هم سعی کنین همیشه وضو داشته باشین تا کارهاتون بیشتر مورد رضای خدا قرار بگیره».

برگرفته از خاطره سیدرضا سیادت (دوست شهید).



شهید سیدعلی اصغر جوادی آملی

خانه‌مان کنار امامزاده یحیی بود. سیداصغر از سربازی به مرخصی آمده بود. برای خواندن نماز به آنجا رفت. دور امامزاده یحیی نرده‌های چوبی بود. آن موقع ضریح نداشت. بعد از نماز، همان جا کنار قبر خوابید. وقتی بلند شد، گیج و مبهوت بود. از او پرسیدم: «اصغرا! چیزی شده؟».

گفت: «حضرت فاطمه زهرا رو توی خواب دیدم. داشت نماز می‌خوند». از آن موقع علاقه زیادی به حضرت فاطمه سلام‌الله علیها پیدا کرده بود.

چند سال بعد، موقع رفتن به جبهه گفت: «ما فرزندان حضرت زهرا باید برای دفاع از دین و امام مون به جبهه بریم! ما شش تا برادریم، چند تامون باید در جبهه باشیم!».

برگرفته از خاطره سیدحسن (برادر شهید).

شهید سیدعلی اصغر جوادی آملی



صبح زود برای خواندن نماز بلند شدیم. وضو گرفتیم و به سنگر برگشتم. چند تا از بچه‌ها با هم صحبت می‌کردند. یکی از آنها گفت: «متوجه شدی که آفتابه‌ها رو آب کردن و لباسها رو هم شستن».

گفتم: «از شستن لباس زیاد تعجب نکردم، اما این که کدوم مومنی تا رودخونه توی تاریکی شب رفته و آب آورده خدا می‌دونه!».

آن شب سیداصغر را دیدم. پرسیدم: «اصغر! توی این هوای سرد، برای خوابیدن می‌ری حسینیّه؟ یک پتو هم که بیشتر نمی‌بری؟».

گفت: «نمی‌خوام مزاحم کسی باشم».

نیمه شب بلند شدم. بیرون سنگر که رفتم، در تاریکی اصغر را شناختم. فهمیدم برای نماز شب بلند شده و آفتابه‌های پر از آب هم توی دستش است.

برگرفته از خاطره محمدحسن حمزه (همرزم شهید).



شهید محمود جهان شیر

به خانه رسیدیم. من سر سفره نشستم، اما او نیامد.
با اشاره‌ی چشم به سر سفره دعوتش کردم و گفتم: «
بیا بشین دیگه.»

گفت: «بسم الله، تو شروع کن، من نمازم رو بخونم
می‌یام.»

گفتم: «تو که خیلی گرسنه بودی. حالا برای نماز وقت
زیاده.»

گفت: «برای نماز اول وقت، وقت کمه.»

برگرفته از خاطره برادر شهید.

شهید محمود جهانشیر



همیشه نمازهایش برایم معما بود. اگر به نماز جماعت نمی‌رفت، حتماً در یک اتاق تاریک و در بسته به نماز می‌ایستاد.

گفتم: «مگه تو چی به خدا می‌گی؟ یا سر نماز چکار می‌کنی که باید توی یک اتاق در بسته باشی؟»

با لبخند گفت: «به جز خوندن نماز و قرآن کاری نمی‌کنم، اما وقتی تنهام خدا رو بیشتر احساس می‌کنم.»

برگرفته از خاطره برادر شهید.



شهید محمود جهان شیر

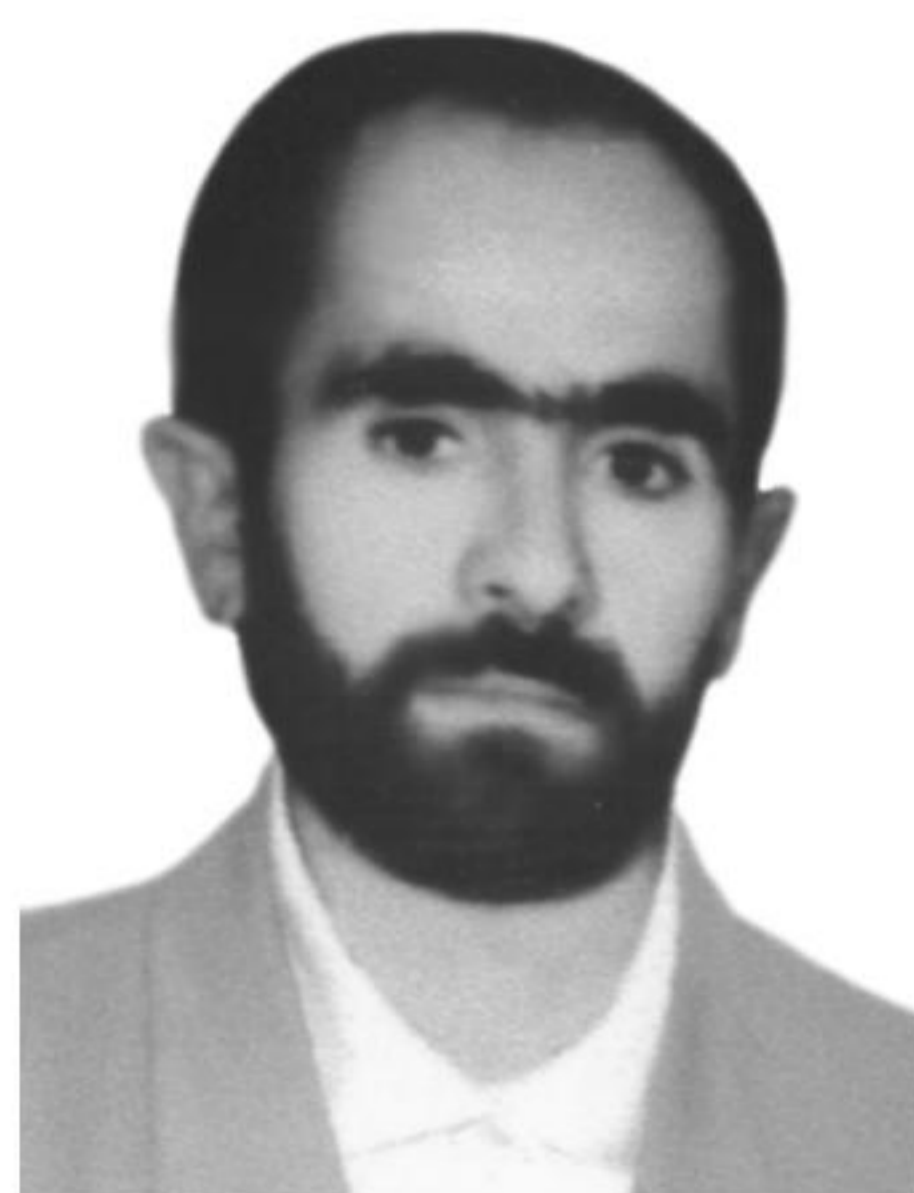
نیمه‌های شب بود. از خواب بیدار شدم. از اتاق کناری که درش بسته و سردتر از بقیه اتاق‌ها بود، صدای «العفو» گفتن نماز شبش را شنیدم.

صبح گفتم: «پسر جان! مگه تو چه قدر گناه کردی که شب‌ها از خواب ناز بیدار می‌شی و العفو می‌گی؟»

گفت: «اون رو که فقط خدا می‌دونه من چقدر گناهکارم، اما این رو می‌دونم که بزرگترین گناهها کوچک شمردن اونهاست.»

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید ابراهیم چتری



همسایه دیوار به دیوار ما بودند. من و علی اصغر با
بچه‌های محله تابستانها می‌رفتیم بازی می‌کردیم. بابای
علی اصغر وانت سبز رنگ داشت و بوقش برای ما آشنا بود.
چند دقیقه قبل از اذان پیدایش می‌شد. می‌آمد دنبال
علی اصغر می‌رفتند نماز جماعت. ما هم می‌رفتیم، حتی اگر
وسط بازی بود.

عادت کردیم هر روز قبل از اذان منتظر بوق وانت سبز
رنگ بابای علی باشیم، تا برویم مسجد.

برگرفته از خاطره عبدالحمید اختری (همسایه شهید).



شهید محمدعلی حاجی قربانی

وقتی صدای الله اکبر اذان مسجد را می شنید،

می گفت: «بابا! بریم مسجد».

می گفتم: «چشم! می ریم».

آنقدر بی تابی می کرد و زود باش می گفت که هیچ وقت

از نماز جماعت جا نمی ماندیم. همه تعجب می کردند؛ از

بچه‌ای که هنوز مدرسه نرفته، چطوری نماز خواندنش ترک

نمی شود و به نماز جماعت می رود.

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید محمدباقر حسن‌نو



جلوی مسجد بودم. محمدباقر آمد. موتورش را جلوی
در گذاشت و پیاده شد. با دیدنش، یکی از بچه‌ها گفت: «
موتورت رو می‌دی باهاش کار دارم؟»
گفت: «آره!» یکی دو ساعت گذشت. برای نماز
رفتیم توی مسجد. گفتم: «هنوز موتور رو نیاورده. اگه بریم
داخل شاید بیاد و تو رو پیدا کنه!»
گفت: «میاره. خوندن نماز اول وقت ارزشش بیشتر از
موتوره!»

برگرفته از خاطره داوود فیض (دوست شهید).



شهید حسن حسنان

سفره‌ی افطاری پهن بود. چیزی نمی‌خورد. چشم از دست مجروحش بر نمی‌داشت. مادر گفت: «درد می‌کنه؟»
گفت: «فکر می‌کنم که با این دست قرص و داروها، چطوری به نماز و روزه‌ام برسم؟»

برگرفته از خاطره مادر شهید.

شهید حسن حسنان



جلوی آینه می ایستاد و موهایش را شانه می کرد.
عطر می زد. لباس مرتب می پوشید. دیگران را هم دعوت
می کرد تا با هم به نماز بروند.

برگرفته از خاطره محمد نطنزی (همرزم شهید).





شهید سید حسین حسینی

حسین توی سنگر بود، صدا زدم: «وقت نمازه!».

گفت: «وضو دارم».

البته بیشتر بچه‌ها سعی می‌کردند دائم الوضو باشند.

سید حسین هم از آن دسته بود. فتوی این بود که همگی

داخل سنگر نماز بخوانیم، حتی اگر مجبور شویم بنشینیم؛

برای حفاظت از جانمان.

نماز و دعای بعد از آن خوانده شد. وقت نهار بود؛

جای شما خالی پلو و خورش.

پنج تا قاشق بیشتر نخورد. اصلاً رنگ و رویش عوض

شده بود. توی فکر بود و ساکت. کنار ما بود و نبود.

بعد از صرف غذا تصمیم گرفتیم سنگر دیگری درست کنیم. پنجاه متر آن طرف‌تر از سنگر خودمان همه مشغول شدیم به جز سید حسین. این باعث تعجب‌مان شده بود. رفت داخل سنگر و بیرون نیامد. دقایقی نگذشته بود که خمپاره سنگر را منفجر کرد. همه دویدیم. او را از زیر چوب‌ها و پلित‌های زیر سقف بیرون آوردیم. هنوز چشمانش باز بود اما جای دیگر در آن چشم‌ها نبود. او را که رو به قبله بود در آغوش کشیدم. لحظاتی نگذشته بود که...

برگرفته از خاطره عباس کاشیان (همرزم شهید).

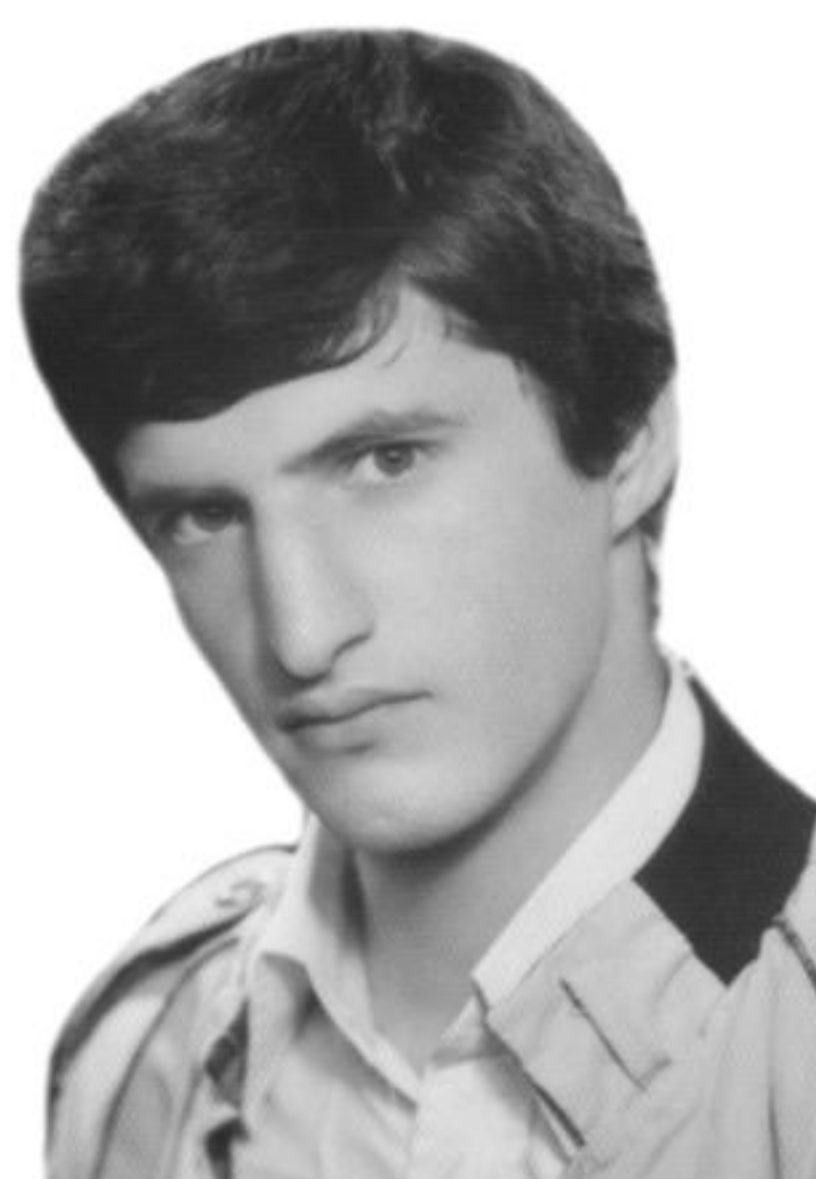


شهید محمدرضا حمزه

برای این که نماز اول وقتش ترک نشود، نماز صبح را در منزل، ظهر در مدرسه و مغرب و عشاء را حتماً در مسجد می خواند.

برگرفته از خاطره خواهر شهید.

شهید حسنعلی خدائیان



هنوز ده سالش نشده بود. با خاله‌اش آمد که چند روزی خانه ما بماند. صبح با ما بلند می‌شد و نماز می‌خواند. سه چهار روز بعد، صبح که از خواب بیدار شد، دیدیم گریه می‌کند. فکر کردیم دلش برای پدر و مادرش تنگ شده. خاله‌اش پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ دلت برای مامانت تنگ شده؟»

گفت: «نه، چرا منو برای نماز بیدار نکردین؟»

گفتیم: «نماز به تو واجب نشده. تازه اگه واجب هم

بود، قضاش رو می‌خوندی.»

برگرفته از خاطره محمد شجاعیان (شوهر خاله شهید).



شهید حسنعلی خدائیان

یکی از دوستانش تعریف می کرد: «تازه ما رو خط برده بودن. شروع به کندن سنگر کردیم. تا غروب کارمون همین بود. خسته و کوفته توی سنگر افتاده بودیم. دیگه حال شام خوردن نداشتیم. نگهبانی هم باید می دادیم. حسنعلی سفارش کرد: 'هر کدمتون بیدار بودین فلان ساعت بیدارم کنین!' گفتیم: 'حالا امشب رو نماز شب نخون'. وقتی بیدارم شدم هنوز اذان صبح نشده بود. به سراغش رفتم و بیدارش کردم. یک پتو برداشت و رفت بیرون چادر. به دنبالش رفتم. پشت چادر مشغول خواندن نماز شب شد.»

برگرفته از خاطره پدر شهید.

شهید لطف‌الله خدر (موحدی)



توپ را انداخت بیرون زمین و رفت طرف رختکن.

گفتم: «لطف‌الله! کجا؟»

به بلندگوی زمین اشاره کرد و گفت: «بازی بسه!»

صدای اذان بلندگو پیچیده بود توی فضای زمین.

اعتراض کردیم تا آخر بازی زیاد نمانده، ولی لطف‌الله گفت: «

برنامه‌ریزی‌مون از این به بعد طوری باشه که برای نماز اول

وقت بریم مسجد!»

برگرفته از خاطره عبدالحمید اختری (دوست شهید).